

ماجرای عمارت ابی گرینچ



مترجم: میلاد

صبحی بسیار سرد در زمستان سال ۱۹۹۷ بود که کسی با تکان دادن شانه هایم از خواب بیدارم کرد. هلمز بود. شمع‌ای که در دست داشت بر چهره‌ی مشتاقش نور میتاباند و نگاهی که به من میگفت اتفاقی افتاده. فریاد زد:

- بیا واتسن، بیا. بازی شروع شده. حتی یک کلمه هم حرف نزن فقط لباست را بپوش و با من بیا.

تنها ده دقیقه‌ی بعد دو نفری در درشکه‌ای نشسته بودیم و با سرعت از بین خیابانهای خالی به سمت مقصدمان، ایستگاه چرینگ کراس، حرکت میکردیم. خورشید کم کم در حال طلوع کردن بود میشد در آن تاریکی پیکر کارگرانی که از کنارمان عبور میکردند و در مه غلیظ گم میشدند را دید. هوای لندن بسیار آلوده بود. من و هلمز بدون هیچ حرفی در پالتوهای ضخیمان فرو رفتیم و هنوز صبحانه میل نکرده بودیم تا اینکه در ایستگاه قطار با مقداری چای داغ از خودمان پذیرایی کردیم. در قطار شهر کنت روی صندلی‌هایمان نشسته بودیم که هلمز یادداشتی از جیبش بیرون آورد و با صدای بلند آنرا خواند:

عمارت ابی گرینج - مارشام - کنت ساعت ۳:۳۰ بامداد

آقای هلمز عزیز، از اینکه در این ماجرای بسیار عجیب به کمک من می‌آید بسیار خوشحالم.

این اتفاق کاملا در تخصص شماست. من بجز آزاد کردن لیدی به هیچ چیز دیگری دست نزده‌ام.

اما خواهشا حتی یک لحظه را هم از دست ندهید چونکه نمیتوان سیر یوستس را همان جا باقی گذاشت.

هوادر شما استتلی هاپکینز

هلمز گفت:

- هاپکینز تابحال در هت پرونده از من دعوت کرده که همه‌ی آنها کاملا توجیه شده‌اند. تصور می‌کنم همه‌ی آنها در مجموعه‌ی تو نیز موجود باشند و باید اعتراف کنم که تو قدرت انتخابی داری که بیشتر چیزهایی را در داستان‌هایت جبران میکند که من آنها را رقت بار میخوانم. این عادت بد تو که به همه چیز فقط از دید داستانی نگاه میکنی بجای اینکه به تمرینات علمی آن توجه کنی، باعث شده تا ماجرای که می‌تواند آموزنده و یا حتی جز سلسله داستانی کلاسیک باشد را خراب کند. تو مطالبی که دارای بیشترین اهمیت اند را نادیده میگیری تا به جزئیات مهیج و احساسی آن پردازی که این کار شاید برای خواننده جالب باشد اما به هیچ وجه چیزی به آنها نمی‌آموزد.

با تندی گفتم:

- خب چرا خودت آنها را نمینویسی؟

- این کار را خواهم کرد واتسن. اما حالا همانطور که خودت هم می‌دانی خیلی سرم شلوغ است. اما قصد دارم در دوران بازنشستگی ام، وقتم را بر روی رساله‌ای بگذارم که بیشتر روی جنبه‌ها اکتشافی قضیه تمرکز دارد. بنظر می‌آید تحقیق الان ما بر روی پرونده‌ی یک قتل باشد.
 - پس فکر می‌کنی سِر یوستس مرده؟
 - همینطور است. یادداشت‌ها پکینز که آشفتگی بیش از حدش را نشان میداد در حالی که او اصلا آدمی احساسی نیست. استنباط من این است که در آنجا با جسدی که مورد خشونت قرار گرفته و منتظر بازرسی ماست، مواجهیم. اگر این اتفاق فقط یک خودکشی بود، باعث نمیشد که برایم نامه بفرستد. وقتی می‌گوید که لیدی را آزاد کرده، مفهومش این است که او در مدت زمانی که حادثه رخ داده، در اتاق گیر افتاده بود. نشان خوانوادگی، امضاء، جنس مرغوب کاغذ، حروف اختصاری "ی.ب" و همچنین نشانی محل زندگی‌شان، همه نشانگر یک زندگی تجملی اند که الان داریم به سمت آن می‌رویم. به گمانم دوستان هاپکینز ترفیع بگیرد و ما نیز صبحی دلچسب را تجربه کنیم. قتل قبل از ساعت دوازده اتفاق افتاده.
 - چطور فهمیدی؟
 - با بررسی قطارها و محاسبه‌ی زمانشان. پلیس محلی قضیه را با اسکاتلند یارد در میان می‌گذارد و هاپکینز به محل اعزام میشود و بعد او مستقیماً نامه‌ای به من می‌فرستد. تمام اینها در طول یک شب اتفاق افتاده. خوب اینهم از ایستگاه چیزلهرست¹ و بزودی به شک و تردید هایمان خاتمه خواهیم داد.
- بعد از چندین مایل درشکه سواری در میان راه‌های باریک خارج شهری، به دروازه‌ی باغی رسیدیم. نگهبان پیری با صورتی نحیف که مانند مصیبت‌زدگان بود، دروازه را باز کرد. راه میان پارکی مجلل امتداد می‌یافت که درختان نارون قرمز رنگ کهنه‌ای اطراف آن روییده بود و به خانه‌ای بزرگ با ستون‌های جلویی سبک پالادیو (معمار ایتالیایی) مشرف میشد. قسمت مرکزی، آشکارا بوی کهنگی میداد و پیچک دورش پیچیده بود. در عوض پنجره‌های بزرگ نشان میداد تغییرات جدیدی روی آن اعمال شده و سمت دیگر خانه کاملاً نو بنظر میرسید.
- در کنار در، پیکر جوان و هوشیار بازرش استنلی هاپکینز مقابلمان بود.
- خیلی خوشحالم که آمدید آقای هلمز، شما هم همینطور دکتر واتسن. اما در حقیقت کاری نمانده که بتوانیم انجام بدهیم چون بانو از وقتی به خودش آمده، شرح دقیقی از ماجرا داده. اگر وقتش را داشتم دیگر به شما زحمت نمی‌دادم که بیایید. دسته‌ی سارقان لویشام را یادتان می‌آید؟
 - چی!! سه عضو خانواده‌ی راندال را می‌گویید؟

- دقیقا، پدر و دو پسرش. بدون شک کار آنهاست. دو هفته پیش در سیدنهام در حالی که سرقتی انجام داده بودند آنها را دیده‌اند. به این زودی یک جرم دیگر مرتکب شدند ما اینبار این مسئله باعث حکم اعدامشان میشود.

- پس سر یوستس مرده؟

- بله، سیخ بخاری به سرش کوبیده شده.

- سر یوستس بریکنستال، درشکه‌چی اسمش را بمن گفت.

- بله. یکی از ثروتمندترین مردان کنت. لیدی بریکنستال در اتاق نشیمن است. زن بیچاره اتفاق وحشتناکی را تجربه کرده. وقتی اولین بار دیدمش نیمه جان بود. فکر کنم بهتر باشد پیشش برویم و شرح وقایع را از خودش بشنویم بعد میتوانیم به بررسی اتاق ناهارخوری پردازیم.

لیدی بریکنستال، مانند بقیه‌ی آدمها نبود. به ندرت پیش می‌آمد که من پیکری چنان ظریف با هیبتی زنانه و چهره‌ای بسیار زیبا دیده باشم. او چشمانی برنگ آبی، موهایی طلایی و رخساری شاداب داشت بگونه‌ای که انگار تجربه‌ای که چند لحظه‌ی پیش پشت سر گذاشته بود، رویش هیچ اثری نکرده. همانطور که آسیب روحی دیده بود، آسیب جسمی نیز داشت. بالای یکی از چشمانش ورم کرده‌گی زشتی وجود داشت که خدمتکارش بسختی در حال شستشوی آن با سرکه و آب بود. لیدی بروی تختی دراز کشیده بود ولی هنگامی که ما وارد شدیم به ما خیره شد. سیمای هوشیار و در عین حال زیبایش نشان میداد که نه عقل و نه شجاعتش در اثر آن اتفاق وحشتناک آسیبی ندیده. لباس خواب گشاد آبی و نقره‌ای پوشیده بود و لباس مخصوص شام سیاه رنگی نیز کنارش بروی میز قرار داشت. با خستگی گفت:

- آقای هاپکینز، من قبلا برایتان هر چیزی که اتفاق افتاده بود را تعریف کرده‌ام. نمیشود شما این کار را بکنید؟ خوب اگر فکر میکنید که این کار لازم است، من هر آنچه که اتفاق افتاد را برای این آقایان هم بازگو میکنم. هنوز به اتاق ناهارخوری نرفته‌اند؟

- فکر کردم که بهتر است اول داستان شما را بشنوند.

- خوشحالم که میتوانید مسائل را سروسامان بدهید. این فکر که او هنوز آنجا افتاده، برایم دردآور است.

زن لرزید و صورتش را با دستانش پوشاند. با این کار لباس خواب از روی بازوانش کنار رفت. هلمز با تعجب گفت:

- شما آسیبهای دیگری نیز دیده‌اید خانم! این دیگر چیست؟

دو لکه‌ی سرخ رنگ بروی پوست سفیدش برجسته می‌نمود. زن سریعا آنها را پوشش داد.

- چیزی نیست، هیچ ربطی به اتفاق وحشتناک شب پیش ندارد. اگر شما و دوستان بنشینید، هر چیزی را که بتوانم را برایتان تعریف خواهم کرد. من همسر سر یوستس بریکنستال هستم. حدود یکسال پیش با او

ازدواج کردم. فکر نمیکنم نیازی به پنهان کردن این موضوع باشد که ازدواجمان اصلا برایمان شادی آفرین نبود. از این میترسم که همسایه هایمان به شما بگویند که قصد داشتم این را تکذیب کنم. شاید تا حدی من مقصر باشم. من در جنوب استرالیا بزرگ شده‌ام، جایی آزاد که رسم و رسوم در آن کمتر است و این زندگی انگلیسی با این همه آداب و تشریفات اصلا به من نمیسازد. اما دلیل اصلی خوشبخت نبودن ما در یک حقیقت نهفته است آنهم اینکه سر یوستس آدم مشروبخواری بود. بودن با یک چنین مردی واقعا ناخوشایند است. میتوانید تصورش را کنید، برای زن حساس و جسوری مثل من، اینکه روز و شب بخوام به او علاقه داشته باشم یعنی چه؟ پایبند بودن به این ازدواج اجباری، جرم و توهین به حساب می‌آید. این قوانین هیولایی شما زمین را به مصیبت میکشانند و خداوند هیچگاه اجازه نمیدهد که چنین بی‌عدالتی‌ای پا برجا باشد.

ناگهان از سر جایش بلند شد. لبانش میلرزید و چشمانش که در زیر ابروان ورم کرده‌اش قرار داشت، میدرخشیدند. خدمتکار سیاه پوست به آرامی سر او را روی بالش گذاشت و علائم خشم از روی هق هقش از میان رفت. سرانجام گفت:

- درباره‌ی شب گذشته برایتان میگویم. همانطور که شاید بدانید تمام مستخدمین در سمت نوی این خانه میخوانند. قسمت مرکزی متشکل است از اتاق نشیمن، آشپزخانه پشتی و اتاق خوابهایمان، که طبقه‌ی بالا قرار دارند. خدمتکارم، ترزا در اتاقی که بالای اتاق من است میخواند. نه کسی و نه صدایی، نمیتوانست به کسانی که در سمت دیگر خانه هستند هشدار بدهد. دزدان این را خوب میدانستند یا آنطور که باید عمل نکردند.

سر یوستس حدود ساعت ۱۰ رفت تا استراحت کند. تمام مستخدمین نیز از قبل به اتاق هایشان رفته بودند فقط خدمتکار من بیدار بود و او هم تا قبل از اینکه برای کمک صدایش کنم در اتاق خودش بود. تا بعد از ساعت یازده در این اتاق نشسته بودم چون کتابی مرا سخت به خود مشغول کرده بود. سپس گشتی در اطراف زدم تا قبل از اینکه به طبقه‌ی بالا بروم بینم همه چیز مرتب است. عادت من این بود که خودم این کار را بکنم و چون، همانطور که برایتان توضیح دادم، سر یوستس آدم مسئولیت پذیری نبود. به آشپزخانه، آبدارخانه، اتاق اسلحه، اتاق بیلیارد، سالن پذیرایی و در آخر به اتاق ناهارخوری سر زدم. پنجره‌ی اتاق پرده‌ی ضخیمی داشت وقتی به آن نزدیک شدم حس کردم باد به صورتم میخورد، فهمیدم که پنجره باز است. پرده را کنار زدم و ناگهان مردی سالخورده و درشت‌هیکل را مقابل خود دیدم. تازه به داخل اتاق آمده بود. پنجره‌ی اتاق از مدل پنجره‌های بلند فرانسویست که شکل دری را دارد که به سمت محوطه‌ی بیرونی باز میشود. شمع اتاق خوابم روشن در دستانم قرار داشت و در آن نور پشت سر اولین نفر، دونفر دیگر را نیز دیدم که داشتند داخل می‌آمدند. من عقب عقب رفتم اما او سریع به من رسید. مج

دستم و سپس گلویم را گرفت. دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم اما او وحشیانه مشتش را به بالای چشمم کوید و مرا بروی زمین انداخت. گمان کنم تا چند دقیقه‌ای بیهوش بودم تا اینکه وقتی بهوش آمدم دیدم ریسمان زنگ را پاره کرده‌اند و مرا به صندلی بلوطی که در ابتدای اتاق نشیمن قرار دارد بسته‌اند. به قدری محکم که نمیتوانستم تکان بخورم و دستمالی نیز داخل دهانم گذاشته بودند تا سروصدایی ایجاد نکنم. در همین لحظه بود که همسرم داخل اتاق شد. مشخص بود که صداهاى مشکوکى شنیده و برای چنین چیزی آماده بود. پیراهن و شلوارش را پوشیده بود و چماق جنس چوب آلوچه‌ی محبوبش را نیز به همراه داشت. او به یکی از سارقان حمله برد اما دیگری (همان مرد سالخورده) ایستاد و سیخ بخاری را از جایش بیرون کشید و ضربه‌ی کاری به او زد. همسرم بدون اینکه ناله‌ای بکند پایین افتاد و دیگر تکان نخورد. من یکبار دیگر از هوش رفتم و چند دقیقه بعد دوباره بهوش آمدم. وقتی که چشمم را باز کردم، فهمیدم آنها نقره‌جات را از روی میز جمع کرده‌اند، بطری شرابی بیرون کشیده بودند و هرکدام لیوانی در دست داشتند. هملنطور که قبلا به شما گفته‌ام یکی از آنها سالخورده بود و ریش داشت و دو نفر دیگر جوان سال و بی مو بودند. تقریباً مانند پدر و پسر. با هم به آرامی صحبت میکردند و بعد بالای سرم آمدند تا مطمئن شوند که محکم بسته شده‌ام. بالاخره از همان راهی که آمده بودند برگشتند و بعد پنجره را پشت سرشان بستند. دقیقاً یک ربع بعد من دهانم را باز کردم و بعد با صدای داد و فریاد من خدمتکارم به کمک آمد و مستخدمین دیگر نیز زود باخبر شدند. کسی را بدنبال پلیس محلی فرستادیم و بعد آنها قضیه را با لندن درمیان گذاشتند. این همه چیزی است که میتوانم شما بگویم آقایان. مطمئنم که دیگر لازم نیست گفتن این داستان دردناک را از سر بگیرم.

هاپکینز پرسید:

- سوالی دارید آقای هلمز؟
- دیگر بیش از این وقت لیدی بریکنستال را نمیگیرم. اما قبل از اینکه به اتاق ناهارخوری برویم دوست دارم تجربه‌ی شما را نیز بشنوم.

به خدمتکار نگاه کرد.

- قبل از اینکه آنها داخل خانه بیایند دیده بودمشان. من کنار پنجره‌ی اتاق خوابم نشسته بودم که سه مرد را در آنسوی دروازه‌ی خانه دیدم اما فکر میکردم در آن وقت شب چیز خاصی نیست. بیش از یک ساعت بعد بود که صدای فریاد خانم را شنیدم. باعجله پایین رفتم تا او را پیداکنم. بیچاره همانطور که خانم گفت، آقا روی زمین افتاده بود و مغز و خونس همه جای اتاق پخش بود. این منظره برای از کار انداختن هوش یک زن کافیست. خانم آنجا بسته شده بود و لباسش با خون لکه شده بود اما اصلاً کم نیاورد. او چه دوشیزه

فریزر اهل آدلاید باشد یا لیدی بریکنستال، هنوز راه و روشهای تازه را یادنگرفته. شما آقایان به اندازه‌ی کافی از او سوال پرسیده‌اید و حالا او به همراه خدمتکار قدیمی‌اش به اتاق خواب میرود تا استراحتی را که شدیداً به آن نیاز دارد، تجربه کند.

زن لاغر با محبتی مادرانه بازوانش را دور بانویش انداخت و او را به سمت اتاق خوابش راهنمایی کرد. هاپکینز گفت:

- او در تمام طول زندگی‌اش با لیدی بوده. مثل یک بچه از او پرستاری میکند. وقتی هجده ماه پیش از استرالیا به انگلستان سفر کرد، او نیز آمد. اسمش ترزا و از آن نوع خدمتکارهایی است که امروزه دیگر پیدا نمیشود. لطفاً از این طرف آقای هلمز.

با ناپدید شدن حالت اشتیاق هلمز از روی چهره‌اش، فهمیدم تمام علاقه‌اش نسبت به این پرونده از میان رفته. موضوع دستگیری دزدان هنوز باقی مانده بود که باید اجرا میشد ولی مگر این دزدان چه بودند که او باید در دستگیری آنان کمک کند؟ هنوز در اتاق ناهارخوری عمارت ابی گرینج، صحنه‌ای عجیب وجود داشت تا بتواند اشتیاق از دست رفته‌ی هلمز را دوباره برگرداند.

اتاق ناهارخوری بسیار بزرگ و پهن به همراه سقفی از جنس چوب بلوط و همچنین قاب‌های چوبی بلوطی بود. دور تا دور دیوار با اسلحه‌های قدیمی و سر آهوی کوهی تزیین شده بود. پنجره‌های سبک فرانسوی که در موردش شنیده بودیم، در فاصله‌ی دورتری نسبت به انتهای در قرار داشتند. سه پنجره‌ی کوچکتر در سمت راست قرار داشتند که ساختمان را با نور خورشید زمستان سرد، روشن میکردند. در سمت چپ آتشی بزرگ به همراه پیش‌بخاری از جنس چوب بلوط برجسته‌ای وجود داشت. در کنار آتش صندلی دسته‌دار سنگینی از جنس بلوط بود که کف آن نمایی شطرنجی داشت. در میان قسمت چوبی آن طنابی قرمز رنگ از داخل و خارج گذشته بود و در پایین آن محکم شده بود. طناب بدلیل آزاد شدن لیدی شل شده اما گره‌های آن به همان محکمی باقی مانده بودند. این جزئیات تنها پس از آنکه حواسمان از چیز وحشتناکی که بروی پوست ببر و جلوی آتش افتاده بود، توجهمان را جلب کرد.

جسد مردی قد بلند و خوش‌هیکل که سنش حدود چهل سال بود. روی پشتش افتاده و صورتش روبه بالا قرار داشت. در بین ریش کوتاه و سیاه رنگش، دندانهای سفیدش نمایان بودند. در میان دستان گره خورده که بالای سرش قرار داشتند، چماقی از جنس چوب آلوچه بود. چهره‌ی زیبا و تیره‌اش بر اثر تشنج به سیمایی مرده و کینه‌جو تبدیل شده بود. لباس خواب تمیز و پر زرق و برقی پوشیده بود و پاهای برهنه‌اش از روی شلوارش مشخص بودند که آشکار میکرد زمانی که صدای مشکوکی شنیده، در رختخوابش بوده. سرش بشدت آسیب دیده بود و کل اتاق گواهی دهنده‌ی ضربه‌ی وحشیانه‌ای که باعث شده این مرد بر زمین بیافتد، بود. در کنارش سیخ بخاری سنگینی قرار داشت که بر اثر ضربه‌ی وارد شده، خم شده بود. هلمز هر دوی آنها را بررسی کرد و گفت:

- این رندال پیر باید آدم قوی‌ای باشد.

هاپکینز گفت:

- بله، سوابقی از این مرد در دسترس است. از خشونت خوشش می‌آید.
- براحتی میتونی آنها را دستگیر کنی.
- بدون شک. ما در جستجویشان بودیم، تصوراتی مبنی بر اینکه او به آمریکا رفته وجود داشت اما حالا که اینجا اند، فکر نمیکنم که بتوانند فرار کنند. از تمام بندرگاه‌ها خبر داریم و جایزه‌ای هم تا قبل از نیمه‌شب تعیین خواهد شد. چیزی که اذیتم میکند این است که چطور توانستد یک چنین کار دیوانه‌واری انجام بدهند با اینکه میدانستند لیدی قادر به شناسایی آنهاست و ما هم این را بررسی میکنیم.
- دقیقاً، انتظار میرفت آنها لیدی بریکنستال را نیز به همان شکل خفه کنند.

من در جواب گفتم:

- شاید آنها نفهمیده بودند که او بهوش آمده.
 - این محتمل بنظر میرسد. اگر او خودش را به بیهوشی میزد، آنها هم او را نمیکشتمند. در مورد این مرد بدبخت چطور هاپکینز؟ بنظرم یک سری گزارش عجیب در موردش شنیده بودم.
 - در مواقع هوشیاری مردی مهربان ولی هنگام مستی یا نیمه مستی یک شیطان مسلم بود. در آن مواقع انگار که شیطان درونش لانه کرده، میتوانست هر کاری بکند. باتوجه به چیزی که شنیده‌ام، باوجود تمام ثروت و شهرتش یکی دوباری پرونده‌ای از او به ما ارجاع شده. اول رسوایی درباره‌ی اینکه به یک سگ نفت خوراند و بعد آنرا روی آتش گذاشت (محض بدتر کردن اوضاع آن سگ مال همسرش بود) این قضیه بسختی مخفی ماند. و بعدش مسئله‌ی پرتاب کردن تنگ آب به سمت خدمتکار، ترزا رایت. در آن مورد مشکل بوجود آمده بود. بین خودمان باشد اما بدون او این خانه امن‌تر خواهد ماند. دنبال چه چیزی میگردید؟
- هلمز بروی زانوانش نشسته بود و با دقت تمام گره‌ای را که لیدی با آن بسته شده بود را معاینه میکرد. و بعد ته قطع شده‌ی آنرا که بوسیله‌ی سارق پاره شده بود را بررسی کرد و گفت:

- وقتی این ریسمان پایین کشیده شد، زنگ در آشپزخانه باید صدای بلندی ایجاد کرده باشد.
- هیچکس نمیتوانست آنرا بشنود. آشپزخانه در سمت راست و عقب خانه قرار دارد.
- و دزدان از کجا میدانستند که هیچکس نمیتواند این صدا را بشنود؟ به چه جراتی این قدر با بی‌ملاحظگی ریسمان زنگ را کشیدند؟

- حق با شماست آقای هلمز. دقیقا. سوال مهمی را پرسیدید که من دائما از خودم می پرسیدم. هیچ شکی نیست که این مرد(دزد) درباره‌ی اهل خانه و عاداتشان خبر داشته. او حتما میدانسته که در آن ساعت همه‌ی خدمتکارها در خواب‌اند و هیچکس صدای زنگ در آشپزخانه را نمیشنود. بنابراین باید با یکی از خدمتکارها رابطه‌ی نزدیک داشته باشد. مسلما همینطور است ولی هشت خدمتکار اینجا کار میکنند و همه‌ی آنها افراد باشخصیتی‌اند.

- اگر شرایط را برابر بگیریم، انگشت اتهام سمت کسی قرار میگیرد که سرش مورد هدف تنگ آب قرار گرفته و بعد با خیانتش زنی را که به ظاهر وفدار به اوست را گرفتار میکند. خب خب، هدف شخصی است که نقش کمکی داشته. وقتی که رندال را گیر بیاندازی احتمالا بدون هیچ دردسری همدستش را نیز میتوانی دستگیر کنی. اگر به تایید جزئیات نیاز داشتی، داستانی را که لیدی تعریف کرد میتواند همه چیز را تایید کند.

هلمز به سمت پنجره‌ی سبک فرانسوی رفت و آنرا باز کرد.

- هیچ اثری اینجا دیده نمیشود. کف هم از آهن سخت ساخته شده. مبینم این شمعهای روی پیش بخاری روشن بوده‌اند.

- بله بوسیله‌ی این نور بود که دزدان کارشان را انجام داده‌اند.

- و چه چیزی دزدیده‌اند؟

- چیز زیادی نبرده‌اند. فقط نیم دوجین بشقاب از میز دیواری. لیدی فکر میکند که آنها بخواطر مرگ سیر یوستس بسیار آشفته بودند و نتوانستند خانه را آنطور که میخواستند، جستجو کنند.

- بدون شک همینطور است. باین حال به گمانم آنها مقداری شراب نیز نوشیدند.

- تا اعصابشان را تسکین بدهند.

- بله. این سه لیوان که بالای میزاند همینطور دست نخورده باقی مانده‌اند؟

- بله و بطری نیز همانطور باقی ماند.

- بگذار نگاهی به آنها بیاندازم.....ها ها! این دیگر چیست؟

سه لیوان در کنار یکدیگر جمع شده بودند و همه‌شان بخواطر وجود شراب در آنها، کمی رنگ به خود گرفته بودند. بروی سطح یکی از آنها رویه شراب^۲ وجود داشت. بطری شراب در کنار لیوانها قرار داشت و دو سومش پر بود. چوب پنبه‌ی بلندی نیز در نزدیکی بطری قرار داشت. گرد و خاکی که در بالای بطری بود و همچنین شکل و شمایل آن نشان میداد که این همان شرابی بود که سارقان از نوشیدن آن لذت برده بودند.

^۲ رویه شراب: لایه‌ای نازک که بروی سطح بعضی از شرابها بوجود می‌آید

تغییری در رفتار هلمز بوجود آمد و حالت بی‌میلش از میان رفت و جای آنرا اشتیاق و هوشیاری گرفت. او چوب‌پنبه را برداشت و برای دقایقی آنرا بررسی کرد و پرسید:

- این چوب‌پنبه را چطور بیرون کشیده‌اند؟

هاپکینز به کشوی نیمه بازی اشاره کرد. در داخل آن تعدادی دستمال سفره و یک پیچ سربطری بزرگ قرار داشت.

- آیا لیدی بریکنستال گفت که آنها از پیچ سربطری استفاده کرده‌اند؟

- نه اگر یادتان باشد، او هنگامی که داشتند بطری را باز میکردند، بیهوش بود.

- همینطور است. در اصل، این پیچ سربطری اصلا استفاده نشده. این بطری بوسیله‌ی یک پیچ سربطری جیبی

که احتمالا چاقویی هم داشته و طولش بیشتر از یک و نیم اینچ^۳ نبوده، باز شده. اگر به بالای چوب‌پنبه با

دقت نگاه کنی میبینی که تا قبل از باز شدن سر بطری، پیچ سه بار در چوب‌پنبه فرو رفته. این پیچ سربطری

اصلا نمی‌توانسته محکم شود. اما پیچ سربطری بزرگ چوب‌پنبه را سوراخ میکند و آنرا با یک فشار بیرون

میکشد. وقتی این مرد را دستگیر کنی، میبینی که ابزار چندکاره دارد.

هاپکینز گفت:

- فوق‌العاده بود!

- ولی اعتراف میکنم که این لیوانها مرا گیج میکنند. واقعا لیدی بریکنستال دید که آن سه مرد داشتند

مینوشیدند، مگر نه؟

- بله، او در این باره مطمئن بود.

- پس قضیه تمام است ولی بهر حال قبول کن که این سه لیوان بسیار جالب توجه‌اند. این قضیه باعث میشود تا

شخصی با توانایی‌های مخصوص من به دنبال توضیحی پیچیده باشد، درحالی‌که راه حلی بسیار ساده‌تر

میتواند وجود داشته باشد. مطمئنا قضیه‌ی لیوانها فقط یک تصادف محض است. دیگر چه چیزی برای گفتن

باقی مانده؟ خب صحبت بخیر هاپکینز، فکر نمیکنم بتوانم کمک دیگری برایت بکنم. معلوم است که

جزئیات پرونده بر تو نیز آشکار است. اگر پیشرفتی در کارت داشتی یا اینکه توانستی راندال را گیر

بیاندازی به من هم خبر بده. مطمئنم که به همین زود باید برای موفقیتت به تو تبریک بگویم. بیا واتسن به

گمانم در خانه سودمندی بیشتری داشته باشیم.

در طول بازگشت از سفرمان، میتوانستم از روی چهره‌ی هلمز بفهمم که از آنچه مشاهده کرده بود گیج شده. گاهی

سعی میکرد تا عقیده‌اش را بروز بدهد و صحبت کند ولی بعد شک و تردید هایش مانع از این کار میشد. ابروان به

^۲ ۱.۵ اینچ برابر ۴ سانتی متر است.

هم پیوسته شده و چشمان آشفته‌اش نشان میداد که افکارش یکبار دیگر به ماجرای بی‌عیب و نقصی که در نیمه شب در عمارت ابی‌گریج اتفاق افتاده بود، معطوف شده. سرانجام با حرکتی ناگهانی، درست در لحظه‌ای که قطارمان در حال ترک ایستگاه بود، بروی سکو پرید و مرا نیز همراه خود خارج کرد.

در حالیکه داشتیم به واگن عقبی قطارمان که در درحال ناپدید شدن سر پیچی بود نگاه میکردیم، هلمز گفت:

- معذرت میخواهم دوست عزیز. از اینکه تو را قربانی چیزی کردم که ممکن است فقط یک هوس به نظر برسد، متاسفم. ولی واتسن، من در طول زندگی‌ام حقیقتاً نمیتوانم پرونده‌ای را آنهم در یک چنین شرایطی رها کنم. غریزه‌ی من علیه داستان لیدی است. اشتباه است، همه‌اش اشتباه است. قسم میخورم که حقیقت ندارد. اما در عین حال داستانش کامل بود و تاکید خدمتکار نیز مهر تاییدی بر این قضیه. همینطور جزئیات نیز بسیار دقیق بودند و من چه دارم تا خلاف آنرا اثبات کنم؟ آن سه لیوان شراب همه‌اش است. اما اگر چیزی نمانده باشد که من در نظر نگیرم یا با بررسی دقیقی که به عمل آوردم، که البته مانند پرونده‌ی "دِنووو" شده بود، هیچ داستان مختصر و مفیدی نماند تا ذهن مرا منحرف کند، آیا نمیتوانم چیز قطعی تری پیدا کنم؟ معلوم است که میتوانم. همینجا بنشین واتسن تا وقتی که قطار چیز لهرست برسد. بگذار تا من مدرکم را برایت طرح کنم. اولاً ازت میخواهم تا این ایده را که حرفهای خدمتکار یا صاحبخانه‌اش راست است را از ذهنت پاک کنی. شخصیت فریبنده‌ی لیدی نیز نباید بروی قضاوتمان تاثیری بگذارد. مسلماً در داستان او جزئیاتی وجود دارند که اگر بی‌طرفانه به آن نگاه کنیم باعث افزایش سوطن میشوند. این دزدان دو هفته‌ی پیش در سیدنهام کاری پر سروصدا انجام داده اند. گزارشی از حضورشان نیز به ثبت رسیده که باعث میشود هر کسی که بخواهد داستانی از خودش بسازد، آنها هم نقشی در آن بازی کنند. اینکه سارقان در یک چنین ساعتی دست به کار شوند، اینکه دست به قتل بزنند آنهم در حالیکه تعدادشان برای غلبه کردن بر یک نفر کافیست، اینکه با صدمه زدن به یک زن جلوی داد و فریاد او را بگیرند در حالیکه باعث میشود تا او بیشتر فریاد بزند، اینکه به چنین اجناس محدودی که دزدیده‌اند قانع باشند وقتیکه توانایی بیشتر از این اینها را دارند و در آخر باید بگویم اینکه یک چنین مردانی، یک بطری را تا نیمه خالی کنند، غیر عادیهست. همه‌ی این چیزهای غیرعادی چطور بنظرت می‌آیند واتسن؟
- قصد آنها که مطمئناً جالب توجه است و همینطور هر کدام از گزینه‌ها هم بخودی خود شدنی اند. غیرعادی ترین چیزی که بنظرم میرسد این است که لیدی به صندلی بسته شده بود.
- در آن مورد زیاد مطمئن نیستم واتسن. بدیهی است که آنها یا باید او را میکشند یا به طریقی او را می‌بستند که نتواند بلافاصله پس از فرار کردن دزدان اعلام خطر کند. اما از اینها که بگذریم، من ثابت کرده‌ام که یک عامل غیرمحمتمل دیگر در داستان لیدی وجود دارد که مهمترینش حادثه‌ی همان سه لیوان شراب است.

- مگر لیوانهای شراب چه بودند؟
- میتوانی آنها را در ذهننت بازبینی کنی؟
- کاملا واضح.
- گفتیم که سه مرد از آن لیوانها شراب نوشیدند. این به نظرت محتمل می آید؟
- چرا که نه؟ در هر کدام از آن لیوانها مقداری شراب وجود داشت.
- دقیقا ولی فقط در یکی از آنها رویه شراب بود. باید به آن دقت کرده باشی. این چه چیزی را به فکر تو میرساند؟
- در آخرین لیوان پر شده، بیشتر احتمال دارد رویه شراب ببندد.
- به هیچ عنوان، داخل بطری کاملا رویه شراب وجود داشت. این تصور که در دو لیوان اول اصلا وجود نداشته باشد ولی عوضش لیوان سوم پر از رویه شراب باشد، باور کردنی نیست. فقط دو توضیح ممکن وجود دارد، فقط دوتا. اولی اینکه بعد از پر شدن لیوان دوم، بطری شراب بشدت تکان خورد و به همین دلیل رویه شراب در لیوان سوم ریخته شد. که البته این توضیح باور کردنی نیست.
- و توضیح دوم چیست؟
- اینکه فقط دولیوان استفاده شده و بعد باقیمانده دو لیوان، در لیوان سوم ریخته شده تا وانمود کنند که سه نفر در این اتاق حضور داشته اند. با این کار همه ی رویه شراب در لیوان آخری ریخته میشده. اینطور نیست؟ من که کاملا متقاعد شده ام همینطور است. اما اگر توضیح من درباره ی این حادثه کوچک درست باشد، این پرونده در آنی از یک مورد پیش پا افتاده به پرونده ای فوق العاده برجسته تبدیل میشود که تنها این معنی را میدهد که لیدی بریکنستال و خدمتکارش از عمد به ما دروغ گفته اند. اینکه حتی یک کلمه از حرفهایشان را نیز نباید باور کرد و آنها دلیل قاطعی برای پنهان کردن جنایت واقعی دارند. به همین خاطر ما باید بدون اینکه از آنها کمک بگیریم، پرونده مان را خودمان شکل بدهیم. این ماموریت ماست واتسن و آنهم از قطار چیز لهرست.

مستخدمین عمارت ابی گرینچ از بازگشتمان شگفتزده شده بودند. هلمز فهمید که استنلی هاپکینز برای گزارش دادن به مافوق هایش رفته، بنابراین داخل اتاق ناهارخوری شدیم و در آنرا از داخل قفل کردیم و هلمز دوساعتی از وقتش را به تحقیقات دشواری که پایه های محکم کاخ استنتاجش را شکل میداد، اختصاص داد. مانند دانشجویی که حرکات استادش را مشاهده میکند، در گوشه ای نشسته بودم و هر قدم از آن بررسی چشمگیر را دنبال میکردم. پنجره ها، پرده ها، فرش، صندلی و طناب، هر کدامشان چند دقیقه ای مورد بررسی و تامل قرار میگرفتند. جسد نجیب زاده ی بدبخت برده شده بود اما تمام چیزهای دیگر، همانطور که صبح دیده بودیم، سر جاییشان قرار گرفته بودند. بعد با تعجب هلمز را دیدم که از طاقچه پیش بخاری بالا رفت. در بالای سرش چند اینچ از ریسمان قرمز

آویزان بود که هنوز به سیم اتصال داشت. هلمز مدتی طولانی به آن خیره شد و بعد برای اینکه به آن نزدیکتر شود زانویش را بر روی طاقچه چوبی روی دیوار گذاشت. با این کار دستش چند اینچی به انتهای ریسمان رسید ولی انگار که طاقچه چوبی بیشتر توجهش را جلب کرده. سرانجام با اظهار خشنودی پایین پرید و گفت:

- عالیست واتسن. پرونده‌مان را بدست آوردیم. یکی از جالبترین‌ها در بین مجموعه‌مان. ولی خودمانیم من هم عجب کند ذهنی بودم که نزدیک بود مرتکب اشتباهی در زندگی‌ام شوم. اما حالا گرچه چند حلقه ارتباط را از دست داده‌ام، به گمانم سلسله (استنتاج) من تقریباً شده.
- مردهایی که دنبالشان هستی را شناسایی کردی؟
- یک مرد واتسن، فقط یک مرد. ولی شخصی فوق‌العاده نیرومند، قوی مانند شیر، که گواهی‌اش همان خمیدگی ایجادشده روی سیخ بخاری است. قدی برابر با ۶/۳ فوت^۴، مانند سنجاب پرجنب و جوش است. انگلستان چابکی دارد و همینطور باهوش، بخاطر داستان نبوغ‌آمیزی که اختراع خودش است. همینطور است واتسن، ما با کاردستی شخصی فوق‌العاده استثنایی طرفیم. ولی با این حال او در آن ریسمان زنگ سرنخی برایمان گذاشته که هیچ شکی برایمان باقی نمیگذارد.
- این سرنخ کجا بود؟
- خب، واتسن اگر قرار باشد تا تو یک ریسمان زنگ را با کشیدن پاره کنی، انتظار داری تا کدام قسمتش پاره شود؟ مطمئناً از محلی که به سیم وصل شده. ولی چرا این یکی سه اینچ^۵ پایینتر از جایی که به سیم متصل است، پاره شده؟
- چون در آن محل فرسوده شده بود.
- دقیقاً، انتهای این ریسمان که، قابل بررسی است، فرسوده شده. او آنقدر مکار بود که این کار را با چاقویش انجام بدهد. اما قسمت‌های دیگر ریسمان از اینجا قابل مشاهده نیست اما اگر بر روی طاقچه بروی، میبینی که بدون هیچ اثری از فرسودگی و کاملاً تمیز بریده شده. حالا میتوانی هر آنچه که اتفاق افتاده بود را دوباره بازسازی کنی.
- مرد به طناب نیاز داشت، از ترس اینکه با کشیدن ریسمان بقیه از خطر آگاه شوند، آنرا پاره نمیکند، پس چکار میکند؟
- از طاقچه پیش بخاری بالا میرود و چون میبیند که دستش به آن نمیرسد، زانویش را روی طاقچه چوبی میگذارد. این را میتوانی از روی اثری که روی گرد و خاک بوجود آمده، ببینی. و بعد برای بردن ریسمان از چاقویش استفاده کرد. من نتوانستم به قسمت انتهایی آن برسم چون با من حدود سه اینچ فاصله داشت از همین رو نتوانستم استنتاج کنم که او باید حداقل سه اینچی از من بلندتر باشد.

^۴ حدود ۱/۹ متر
^۵ حدود ۷/۵ سانتی متر

به آن لکه‌ای که بر روی قسمت نشیمنگاه صندلی چوب بلوط وجود دارد نگاه کن! چه لکه ایست؟

- خون.
- مسلما خون است. این لکه خون به خودی خود داستان لیدی را باطل میکند. اگر زمانیکه آن قتل انجام شد، او روی این صندلی نشسته بود، پس این لکه از کجا آمده؟ نه امکان ندارد. او بعد از اینکه شوهرش مرد، روی این صندلی نشست. شرط میبندم که آن لباس سیاه نیز با این موضوع ارتباطی دارد. واتسن، ما هنوز نبرد واترلو^۶ را شروع نکرده‌ایم، این نبرد، نبرد مارنگو^۷ است. این کار با شکست شروع و با پیروزی خاتمه پیدا میکند. حالا دوست دارم چند کلمه‌ای با پرستار، ترزا صحبت کنم. برای بدست آوردن اطلاعات موردنظرمان باید کمی محتاط باشیم.

پرستار عبوس استرالیایی شخص جالبی بود. کم حرف، بدگمان و منفور. مدتی طول کشید تا هلمز با رفتار خوش مشربش بتواند او را نرم کند. او در طول سخنانش هیچ سعی نکرد تا نفرت از ارباب قبلی‌اش را پنهان کند.

- بله آقا، اینکه او تنگ آب را به سمت من پرتاب کرد حقیقت دارد. شنیدم که او خانم را با اسم خاصی صدا کرد و به او گفتم که اگر برادر خانم الان اینجا بود او جرات نداشت باخانم اینطور صحبت کند و بعد هم او تنگ آب را به سمت پرتاب کرد. او همیشه با خانم گستاخانه رفتار میکرد ولی خانم خیلی شریفتر از این بود که بخواهد از او شکایت کند. او حتی بلاهایی را که سرش می‌آورد را نیز به من نمی‌گفت. خانم هیچوقت درباره‌ی آن علامتهایی که شما امروز صبح روی بازویش دیدید به من نگفت ولی من خوب میدانم که آن علامتها بوسیله یک سنجاق کلاه بوجود آمده‌اند. آن شیطان مکار - خدا مرا برای اینکه اینگونه درباره مرده‌اش صحبت میکنم، ببخشد، اگر تابحال شیطانی روی زمین قدم گذاشته باشد، خود اوست. وقتی هجده ماه پیش، برای اولین بار او را دیده بودیم، آدم خوبی بود. الان حس میکنیم هجده سال از آن میگذرد. بانو تازه به لندن آمده بود. بله اولین بار بود که سفر میکرد و قبلا هیچوقت دور از خانه نبود. بانو را با مال و مقام و آن راه و روشهای لندن‌اش فریب داد. او (بانو) بهای هر اشتباهی را که مرتکب شده بود پرداخته. چه ماهی با او ملاقات کردیم؟ خب، مدت کمی بعد از اینکه به اینجا رسیدیم. در ماه ژوئن به لندن آمدیم و ماه جولای بود که با او دیدار کردیم. آنها در ماه ژانویه سال پیش باهم ازدواج کرده‌اند. بله بانو طبقه‌ی پایین در اتاق نشیمن است. میتوانید او را ببینید ولی نباید زیادی از او سوال پرسید. او حادثه سختی را پشت سر گذاشته.

لیدی بریکنستال بروی همان تخت قبلی دراز کشیده بود ولی نسبت به قبل رنگ بیشتری به چهره داشت. خدمتکار نیز با ما داخل شد و شروع کرد به ور رفتن با کبودی بالای پیشانی بانویش. لیدی گفت:

^۶ نبرد واترلو، نبردی بین قوای پروس و نیروها بریتانیایی بود که در آن ناپلئون شکست خورد.
^۷ نبرد مارنگو، نبردی بین نیروهای فرانسوی و اتریشی که در آن ناپلئون پیروز شد

- امیدوارم نیامده باشید تا دوباره از من بازجویی کنید.

هلمز با ملایم‌ترین صدایی که می‌توانست جواب داد:

- به هیچ عنوان، موجب هیچ ناراحتی برایتان نخواهم شد لیدی بریکنستال و چون میدانم که شما بسیار خسته‌اید، موضوع را برایتان خلاصه میکنم. اگر مانند یک دوست با من رفتار کنید و به من اعتماد داشت باشید، خواهید دید که من هم پاسخ اعتماد شما را میدهم.

- از من میخواهید چه کار کنم؟

- حقیقت را به من بگویید.

- آقای هلمز!!

- نه نه لیدی بریکنستال، نیازی نیست. شاید شما چیزی در باره شهرت من شنیده باشید. حاضرم شرط ببندم که داستان شما مطلقاً دروغ است.

بانو و خدمتکارش با چهره‌ای رنگ پریده و چشمانی وحشتزده به هلمز خیره شدند. ترزا با فریاد گفت:

- شما آدم گستاخی هستید! منظورتان این است که بانو دروغ گفته؟

هلمز از روی صندلی‌اش بلند شد.

- چیزی ندارید به من بگویید؟

- من همه چیز را به شما گفته‌ام.

- یکبار دیگر فکر کنید لیدی بریکنستال. بهتر نیست که رک و راست باشید؟

برای یک لحظه حالت تاملی در چهره‌ی زیبایش پدیدار شد و سپس فکری تازه و سخت، مانند ماسکی روی چهره‌اش قرار گرفت.

- من هر چیزی که میدانستم را به شما گفتم.

هلمز کلاهش را برداشت و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- متاسفم.

و بدون اینکه کلمه‌ای دیگر بگوید، ما اتاق و خانه را ترک کردیم. در پارک تالابی وجود داشت و دوستم راهش را به سمت آن ادامه داد. سطح آن یخ زده بود و یک سوراخ برای آسودگی تک قویی که آنجا بود، وجود داشت. هلمز به

آن خیره شد و سپس نگاهش را به دروازه‌ی عمارت دوخت. او آنجا برای استتلی هاپکینز یادداشت کوتاهی نوشت و آنرا به نگهبان سپرد. گفت:

- این کار یا به پیروزی منجر خواهد شد یا به شکست. ولی حتی برای این ملاقات دوم هم که شده باید کاری برای دوستان، هاپکینز بکنیم. من هنوز نمیخواهم هاپکینز را کاملا از ماجرا باخبر کنم. مقصد بعدیمان، به گمانم، باید اداره کشتیرانی مربوط به مسیر آدلاید- سوتامپتون باشد که اگر یادم باشد، در انتهای خیابان پال مال قرار دارد. یک خط کشتیرانی دیگر نیز هست که به جنوب استرالیا رفت و آمد میکند ولی ما سمت آنکه محتمل تر است خواهیم رفت.

با فرستادن کارت ویزیت هلمز، توجه مدیر سریعاً جلب شد اما او چندان مایل به در اختیار گذاشتن اطلاعاتی که هلمز میخواست، نبود.

در ماه ژوئن سال ۱۹۹۵ تنها یکی از کشتیهایشان به اینجا آمد. اسمش جبل الطارق بود، بزرگترین کشتی‌شان. بارجوع به لیست مسافران مشخص شد که دوشیزه فریزر از آدلاید به همراه خدمتکارش با این کشتی به سفر آمده بودند. آن کشتی اکنون در راه استرالیا و اکنون جایی در جنوب کانال سوئز بود. افسرهای حاضر در کشتی همان‌هایی بودند که در سال ۱۹۹۵ در آن خدمت می‌کردند ولی با یک استثنا. افسر ارشد، آقای جک کروکر وظیفه‌ی هدایت و مراقبت از کشتی جدیدشان، بیس راک، را که تا دو روز دیگر از سوتامپتون عازم میشود را برعهده دارد. محل زندگی‌اش در سیدنهام است و اگر مایل باشیم تا منتظرش بمانیم، او امروز صبح احتمالا سر تمرین رفته.

- نه آقای هلمز، او را ندیده‌ام. ولی اگر شاید دیدن سوابقش برایتان جالب باشد.

سوابقش فوق‌العاده بود. هیچ افسری در ناوگان نمیتوانست با او مقابله کند. با توجه به شخصیتش، سر خدمت آدمی تندخو، آتشین مزاج، پرتحرک، ولی درعین حال درستکار، قابل اطمینان و وفادار بود. کسی که کشتی خودش را ترک کرده.

با این اطلاعات، هلمز اداره‌ی شرکت آدلاید-سوتامپتون را ترک کرد و از آنجا با درشکه‌ای به سمت اسکاتلند یارد حرکت کرد. به محض سوار شدن در درشکه، با ابروانی درهم کشیده شده به فکر عمیقی فرو رفت. آخر سر با درشکه به اداره‌ی تلگراف چرینگ کراس رفت و تلگرامی فرستاد و سپس یکبار دیگر راه خیابان بیکر را در پیش گرفت.

در حالیکه داشتیم به اتاقمان برمیگشتیم گفت:

- نه، من نمیتوانم این کار را بکنم. واتسن، در طول زندگی ام یک یا دوباری این احساس به من دست داد که ضربه ای که من با پرده برداشتن از جنایت ها، به جنایتکاران وارد کرده ام نسبت به ضربه ای که او با انجام این جنایتش زده، بیشتر است. اما حالا فهمیده ام که باید هوشیار باشم. ترجیح میدهم تا به قانون انگلستان کلک بزنم تا به وجدان خودم. حالا بیا قبل از اینکه دست به اقدامی بزنیم، آگاهی مان را بیشتر کنیم.
- قبل از غروب، بازرس استنلی هاپکینز به دیدنمان آمد. وضعیتش زیاد خوب پیش نمیرفت.
- آقای هلمز، به اعتقاد من شما جادوگرید. جدا بعضی اوقات این فکر به ذهنم خطور میکند که شما قدرتهایی دارید که یک انسان فاقد آنهاست. آخر محض رضای خدا، چطور میدانستید که آن نقره جات دزدیده شده در ته تالاب قرار دارند؟
- نمیدانستم.
- ولی شما به من گفتید که آنجا را بررسی کنم.
- پیدایش کردی؟
- بله
- خیلی خوشحالم که توانستم کمکت کنم.
- ولی شما کمک نکردید بلکه پرونده را پیچیده تر کردید. آخر چه سارق ظروف نقره را میدزدد و بعد آنرا داخل نزدیکترین تالاب پرت میکند؟
- قطعا رفتار غیرعادیست. من بر این عقیده ام که اشخاصی که ظروف نقره را دزدیده اند، اصلا آنرا نمیخواستند. کسانی که فقط برای رد گم کنی دزدی کرده اند و سپس خواستند تا از شر آن خلاص شوند.
- ولی چرا یک چنین فکری به ذهنتان خطور کرد؟
- فکر میکردم این محتمل باشد. وقتی آنها از پنجره سبک فرانسوی بیرون رفتند، درست جلوی رویشان یک تالاب به همراه سوراخی روی آن وجود داشت. آیا آنجا نمیتوانست محل مناسبی برای مخفیگاه باشد؟
- اوه یک مخفیگاه، این بهتر شد. بله الان همه چیز روشن شد. زود هنگام بود و هنوز در خیابان مردم پرسه میزدند. آنها از ترس اینکه با این نقره جات دیده شوند، آنها را داخل تالاب انداختند و قصدشان این بود که هر وقت اطراف تالاب خلوت شد، دوباره برگردند.
- حق با توست. نظریه ات نسبت به مال من قابل قبول تر است. ولی قبول کن که آنها از اینکه دنبال ظروف بیایند، منصرف شدند.
- بله آقا ولی من شکست بدی خوردم.
- شکست؟
- بله آقای هلمز. دار و دسته رندال امروز صبح در امریکا دستگیر شدند.

- هاپکینز عزیز، این قطعا خلاف نظریه‌ات مبنی بر اینکه آنها در قتل شب پیش در کنت دست داشته‌اند، است.
- یک مصیبت کامل آقای هلمز. ولی بجز دار و دسته‌ی رندال، سه گروه خلافکار دیگر نیز وجود دارد یا شاید این کار یک گروه جدید است که تابحال اسمش به گوش پلیس نخورده.
- همینطورست. کاملا امکان دارد. کارت تمام شد؟
- بله آقای هلمز، تا وقتی که گره از کارم باز نکنم، از استراحت خبری نیست. فکر نمیکنم تذکری مانده باشد تا به من بگویید؟
- من تذکری بتو دادم.
- چه بود؟
- من یک مخفیگاه پیشنهاد کردم.
- ولی چرا آقای هلمز، چرا؟
- اوه. بله البته. سوال همینجاست، "چرا؟". من از فکری که به ذهنت رسید خوشم می‌آید، ممکن است با آن به جایی برسی. برای شام نمی‌مانی؟ باشد، خدانگهدار و بگذار ببینیم چطور پیش می‌روی.
- بعد از خوردن شام و پاک شدن میز هلمز دوباره به موضوع اشاره کرد. پپیش را روشن و پاهای دمپایی پوشش را جلوی شعله داغ آتش دراز کرد. ناگهان به ساعتش نگاهی انداخت.
- انتظار دارم تا در کارمان پیشرفتی داشته باشیم واتسن.
- کی؟
- همین حالا- تا چند دقیقه دیگر. مطمئنم که تو فکر میکنی رفتار چند لحظه پیش من با استنلی هاپکینز نسبتا درست نبود؟
- من به تصمیمت اعتماد دارم.
- جواب معقولیست واتسن. البته تو باید قضیه را از این دید هم ببینی: چیزهایی که من میدانم ماهیتش غیر رسمی است و هر چیزی که او میداند رسمی. من قابلیت این را دارم که درست قضاوت کنم اما او نه.
- هاپکینز یا باید هر چیزی را که میداند، افشا کند یا اینکه به کارش خیانت کند. در یک پرونده مشکوک، اصلا دوست ندارم او را در حالتی ناراحت کننده قرار بدهم. بخواطر همین آنقدر اطلاعاتم را ننگه میدارم تا بالاخره مسئله در ذهنم آشکار شود.
- ولی کی این اتفاق میافتد؟
- وقتش دارد میرسد. و حالا تو شاهد آخرین پرده از نمایش درامی کوچک و سرگرم کننده خواهی شد.

از پله‌ها صدایی می‌آمد و بعد در اتاقمان باز شد تا مصداق قوی بنیه‌ترین مردی که تا بحال از آن گذشته، باشد. جوانی بود قد بلند و عضلانی. چشمانش برنگ آبی و پوستش بدلیل بودن در نواحی گرمسیری، آفتاب سوخته بود. قدم زدن فنرمانندش ثابت میکرد همان قدر که پر جنب و جوش است، ساختار بدنی محکمی دارد.

در را پشت سر خود بست و با دستانی گره کرده و سینه‌ای که بالا و پایین میرفت، ایستاد و سعی میکرد تا بر احساساتش غلبه کند.

- بنشینید کاپیتان کروکر. تلگرامم به دستتان رسید؟

مهمانان در صندلی دسته‌داری فرو رفت و با نگاه پرسشگرش، من و سپس هلمز را از نظر گذراند.

- تلگرامتان به دستم رسید و در همان ساعتی که گفتید آدمم. شنیده‌ام که شما به اداره رفته بودید. آنجا نمیتوانستم از دستتان فرار کنم. بیایید بدترین حالت را در نظر بگیریم. میخواهی با من چکار کنی؟ بازداشتی کنی؟ حرف بزن مرد! نمیتوانی همینجا بنشینی و با من موش و گربه بازی کنی.

هلمز گفت:

- سیگاری به او بده. سر سیگار را جدا کنی کاپیتان کروکر و نگذارید نگرانی بر شما غلبه کند. اگر من فکر میکردم که شما جنایتکاری، الان اینجا ننشسته بودم و با شما سیگار نمیکشیدم. شما که باید اینرا بدانید. با من رک و راست حرف بزنید تا چیز خوبی عایدتان شود. اگر به من حقه بزنید من هم شما را لو خواهم داد. از من میخواهید چکار کنم؟

- که به من گزارش دقیقی از هر آنچه که در شب گذشته در ابی گرینج اتفاق افتاد بدهید. بدون هیچگونه حذف و یا اضافه کردنی. در حال حاضر من از این قضیه چیزهای زیادی میدانم و اگر بخواهید ذره‌ای کج روی کنید، سوت پلیس را به صدا در خواهم آورد و برای همیشه این پرونده از دستم خارج خواهد شد.

دریانورد کمی فکر کرد و سپس شروع کرد با انگشتان آفتاب سوخته‌اش، روی پایش ضرب گرفتن. با ناله گفت:

- امتحان میکنم. بنظرم شما آدم خوش قولی هستید. کل داستان را برایتان تعریف خواهم کرد اما قبل از آن اول چیزی بگویم. من نه نگرانم نه پشیمان و نه از چیزی میترسم و اگر قرار باشد تا یکبار دیگر این کار را بکنم، با افتخار انجام خواهم داد. لعنت بر شیطان، اگر او به اندازه گربه هم جان داشته باشد، همه‌اش را به من بدهکار است. ولی وقتی به لیدی، مری (مری فریزر) فکر میکنم، به اینکه او را در چه دردسر انداخته‌ام، حتی من که حاضر تمام زندگی‌ام را بدهم تا لبخندی بروی چهره زیبایش بنشیند، با این کار انگار که

روحم را غرق کرده‌ام. اما حالا چه کاری از دستم بر می‌آید؟ آقایان من داستانم را تعریف میکنم و بعد مانند یک مرد به من بگوئید چه چاره‌ای داشتم.

برای تعریف داستان باید کمی به عقب برگردم. بنظر میرسد که شما از همه چیز خبر دارید، بنابراین انتظار دارم بدانید که وقتی برای اولین بار با مری ملاقات کردم، او مسافر و من افسر ارشد کشتی جبل الطارق بودیم. از همان اولین روزی که او را دیدم تنها زنی بود که تابحال در زندگی‌ام بهش علاقه داشته‌ام. هر روز از سفر من بیشتر عاشقش میشدم. عرشه‌ی کشتی را میبوسیدم چون میدانستم که او با پاهای زیبایش روی آن قدم زده. او هیچوقت مجذوب من نشد. درست مانند هر زنی که با مرد غریبه‌ای رفتار میکند، با من رفتار میکرد. من هیچ گله‌ای ندارم، عشق سراسر وجود مرا فراگرفته بود درحالیکه او رفتارش فقط دوستانه بود. او مانند زنی آزاد بود ولی من هرگز نمیتوانستم دوباره مردی آزاد باشم.

خبر ازدواجش را مدتی بعد از اینکه از دریا برگشتم، شنیدم. خب چرا او نباید با مردی که دوستش دارد ازدواج کند؟ پول و شهرت، برای چه کسی بهتر از او؟ او برای زیبایی آفریده شده و من اصلا بخاطر ازدواجش ناراحت نبودم. آدم خودخواهی نیستم، حتی بخاطر اینکه خوشی به او روی آورده شادمان بودم. از اینکه خودش را به دریانورد بدبختی مثل من نسپرد، راضی بودم. من مری فریزر را اینگونه دوست داشتم.

بهر حال هیچوقت فکرش را نمیکردم که دوباره او را ببینم ولی در آخرین سفرم ترفیع گرفته بودم و کشتی جدید نیز هنوز آماده نشده بود. بخاطر همین باید چند ماهی را با افرادم در سیدنهام میگذراندم. یک روز در جاده‌ای بیرون شهری، خدمتکارش ترزا را دیدم. درباره مری به من گفت، در باره شوهرش، درباره همه چیز.

بهتان میگویم آقایان که از شنیدن آن حرفها تقریبا دیوانه شده بودم. این سگ مست که جرات میکند دستش را روی او بلند کند، حتی لیاقت این را که کفشهای مری را بلیسد را هم ندارد. من یکبار دیگر با ترزا و بعد با مری دیدار کردم و بعدش او دیگر نمیخواست مرا ببیند. چند روز بعد به من اطلاع دادند که تا یک هفته دیگر عازم سفر خواهم شد. من نیز مصمم بودم تا قبل از آن موقع یکبار دیگر مری را ببینم. ترزا مثل دوست من بود. هر قدر که من عاشق مری بودم او نیز بود و هر قدر که من از آن مردک بیزار بودم، او نیز بود. از طریق ترزا، راه خانه را یادگرفتم. مری عادت داشت طبقه پایین در اتاقش بنشیند و کتاب بخواند. شب پیش آهسته به آنجا رفتم و به پنجره به آرامی ضربه زدم. اولش نمیخواست پنجره را برایم باز کند ولی در قلبش، که میدانستم عاشق من است، دلش نیامد مرا در آن شب سرد تنها بگذارد. با نجوا به من گفت که نزدیک پنجره‌ی بزرگ بیایم و بعد دیدم که آنرا برایم باز کرد تا به داخل اتاق ناهارخوری بروم. و باز هم از دهان خودش چیزهایی شنیدم که باعث شد خونم به جوش بیاید و به این موجود نفرت‌انگیز بخاطر اینکه با زنی که دوستش دارم، بد رفتاری میکند، لعنت بفرستم. همانطور که خداوند شاهد بیگناهی

من است، من و او داخل ایستاده بودیم تا اینکه ناگهان آن مردک دیوانه‌وار داخل اتاق شد و او را با زشتترین نامی که تابحال یک مرد زنی را خطاب کرده، صدا زد و با چماقی که در دست داشت به صورتش کوبید. من پی سیخ بخاری رفتم و جنگ برابری بین ما درگرفت. اینجا روی بازویم، اولین ضربه‌اش را زد. بعد نوبت من بود و من هم کلکش را کردم. فکر میکنید برای این کار متاسف بودم؟ اصلا. پای زندگی او یا من وسط بود. یا مهمتر، پای زندگی مری یا آن مرد وسط بود. چطور میتوانستم او را در اختیار این مردک بگذارم؟ اینگونه او را کشتم، کار بدی کردم؟ در غیر این صورت اگر شما آقایان جای من بودید چکار میکردید؟

وقتی مری از آن مرد ضربه خورد، فریاد کشید و این باعث شد تا ترزا از طبقه بالا به آنجا بیاید. بروی میزکناری بطری شرابی قرار داشت، مری تا سرحد مرگ شوکه شده بود، بطری را باز کردم و مقداری از آنرا به مری دادم و سپس خودم کمی نوشیدم. ترزا مثل یخ، خشکش زده بود. این نقشه را من و او باهم کشیدیم. باید اتاق را طوری درست میکردیم که بنظر برسد دزدان این کار را کرده‌اند. در حالیکه من داشتم بالا میرفتم و ریسمان زنگ را میبریدم، ترزا پشت سر هم داستان ساختگی را برای بانویش تکرار میکرد. او را به صندلی‌اش بستم و برای اینکه اوضاع طبیعی بنظر برسد، انتهای آنرا پاره کردم. پلیس‌ها اینکه دزدی از آنجا بالا برود و آنرا ببرد را باور نمیکنند. سپس تعدادی ظرف و بشقاب جمع کردم تا این فکر را که دزدی شده، اجرا کنم و بعد به آنها دستوراتی دادم تا بعد از ربع ساعت که شد، خبر دزدی را پخش کنند. ظروف نقره را داخل تالاب انداختم و بعد تا سیدنهام را دویدم. برای اولین بار این احساس را داشتم که واقعا کار خوبی انجام داده‌ام. و این کل حقیقت بود آقای هلمز حتی اگر به بهای اعدامم تمام شود.

هلمز تا مدتی در سکوت سیگار کشید و بعد طول اتاق را طی کرد و موجب شگفتی مهمانان شد. گفت:

- این چیزیه که من فکر میکنم. میدانم که همه حرفتان حقیقت دارد زیرا تمام چیزهایی که گفتید را میدانستم. فقط یک آکروبات باز یا ملوان میتوانست از آن طاقچه بالا برود و به ریسمان زنگ برسد. فقط یک ملوان میتواند طناب را آن طور که به صندلی بسته شده بود، گره بزند. لیدی فقط یکبار با ملوانی رابطه داشت و آنهم در سفرش بود. شخصی که وضع زندگی یکسانی نسبت به او دارد. وقتی که لیدی سخت تلاش میکرد تا هویت او را مخفی کند، در واقع نشان داد که او را دوست دارد. میبینید که وقتی در جهت درست قرار گرفتم چقدر راحت توانستم شما را شناسایی کنم.
- فکر نمی‌کردم که پلیس هیچوقت به حقه ما پی ببرد.
- و پلیس نتوانست به آن خوبی که من فهمیدم، آنرا درک کند. حالا گوش کنید کاپیتان. این مسئله بسیار جدیست، با این وجود اعتراف میکنم که عملتان تحت شدیدترین فشار عصبی بوده که کسی تابحال میتوانسته داشته باشد. مطمئن نیستم که به عنوان دفاع از خود، عملتان قانونی علام شود. هرچند که قضاوت

در این باره برعهده یک هیئت منصفه بریتانیایی است. ضمناً من از این عمل شما که ترجیح میدهید تا در بیست و چهار ساعت آینده فرار کنید، ابراز همدردی میکنم و قول میدهم که هیچکس جلویتان را نخواهد گرفت.

- و همه این ماجرا خاتمه پیدا میکند؟

- البته که خاتمه پیدا میکند.

ملوان ناگهان عصبی شد.

- این دیگر چه پیشنهادی برای محک زدن یک مرد است؟ من به اندازه کافی از قانون سردر می‌آورم که بدانم مری به عنوان همدست شناخته خواهد شد. فکر میکنید او را تنها میگذارم تا با قانون روبرو شود و خودم فرار میکنم؟ هرگز آقا، بگذارید بیایند و مرا ببرند ولی بخوابر خدا آقای هلمز راهی پیدا کنید تا مری بیچاره من پایش به دادگاه نکشد.

هلمز برای یک لحظه دستش را به سمت ملوان برد.

- داشتم آزمایشتان میکردم و شما هم هر بار از آن سربلند بیرون آمدید. بسیار خب با این کار زحمت بزرگی برای خودم درست کردم، ولی من به هاپکینز سرنخ فوقالعاده‌ای داده‌ام که اگر او نتواند از آن استفاده کند دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. توجه کنید کاپیتان، ما این کار را به شکل قانونی‌اش انجام میدهیم.

شما زندانی هستید. واتسن، تو هیئت منصفه بریتانیا یی. کسی را سراغ ندارم که برای اینکار شایسته‌تر از تو باشد و من هم قاضی‌ام. و حالا آقای عضو هیئت منصفه، شما شهادت راشنیدید. آیا بنظرتان زندانی گناهکار است یا بی‌گناه؟

من گفتم:

- بی‌گناه، جناب قاضی.

- صدای مردم، صدای خداست. شما تبرئه هستید کاپیتان کروکر. تا زمانیکه قانون سرش با دیگر قربانیان گرم است، شما از دست من در امانید. یکسال دیگر پیش لیدی برگردید، شاید آینده او و شما، رای که امشب اعلام کردیم را توجیه کند.

پایان